

از این طرف تا آن طرف



درد از سوراخ‌های دکمه می‌آید توی قایق. گندمش را گذاشت توی یک سوراخ و شکرش را گذاشت توی آن یکی. رفت تا وسط برکه‌ی کوچولو، اما شکر آب شد و آب دوباره آمد توی قایق. مورچه قرمزه دید که قایق دارد غرق می‌شود. پرید توی سوراخ و آن را بست!

آب قایق را برد تا آن طرف برکه. اما مورچه قرمزه توی سوراخ گیر کرده بود و هر کاری می‌کرد نمی‌توانست بیرون بیاید. همین‌طور که نصف تنش توی قایق بود و نصف دیگرش بیرون، صبر کرد تا شاید یکی به دادش برسد! کمی گذشت. یک مورچه‌ی سیاه از راه رسید.

مورچه قرمزه تمام بهار را کار کرده بود. خسته شده بود. با خودش گفت: «اگر چند روزی بروم سفر، سرحال می‌شوم.» آن وقت یک دانه گندم گذاشت زیر این بغلش و یک دانه شکر گذاشت زیر آن بغلش و راه افتاد. رفت و رفت تا رسید کنار برکه. با خودش گفت: «آن طرف برکه باید خیلی قشنگ باشد. می‌روم آن‌جا! اما اول باید قایقی، کشتی‌ای، زیردریایی‌ای، لباس غواصی‌ای، چیزی، پیدا کنم!» مورچه قرمزه شروع کرد به گشتن. گشت و گشت، تا یک دکمه پیدا کرد. خندید و با خودش گفت: «بفرما این هم قایق!» دکمه را هل داد توی آب و پرید روی آن. اما هنوز یک ذره نرفته بود که دید آب



مورچه قرمزه را دید و پرسید: «تو مسافری؟» مورچه قرمزه گفت: «بله آمدم این طرف برکه را ببینم؛ اما گیر افتادم.» مورچه سیاهه گفت: «اگر گندمت را به من بدهی، بیرون می آورم و همه ی جاهای قشنگ را هم نشانت می دهم. من می شوم راهنمای!» مورچه قرمزه گفت: «فکر خوبی است؛ اما اگر گندم را به تو بدهم، خودم چی بخورم؟» مورچه سیاهه گفت: «خب بیا به خانه ی من. مهمان من باش. قدمت سر چشم. چند تا لیس شکر و یک لقمه گندم هست، با هم می خوریم.» مورچه قرمزه قبول کرد. چند روزی آنجا ماند و حسابی خوش گذراند و سر حال آمد.

وقت خداحافظی شد. مورچه سیاهه آهی کشید و گفت: «خوش به حالت! کاش می شد من هم چند روز به آن طرف برکه بیایم. شنیده ام آنجا خیلی قشنگ است.» مورچه قرمزه گفت: «اگر دو تا گندم بیاوری، یکی برای این سوراخ و یکی برای آن سوراخ، من می توانم تو را با خودم ببرم! تازه، همه ی جاهای قشنگ را هم نشانت می دهم. آخر من از همین حالا راهنمای آن طرف برکه هستم و منتظر آمدن مهمان!»